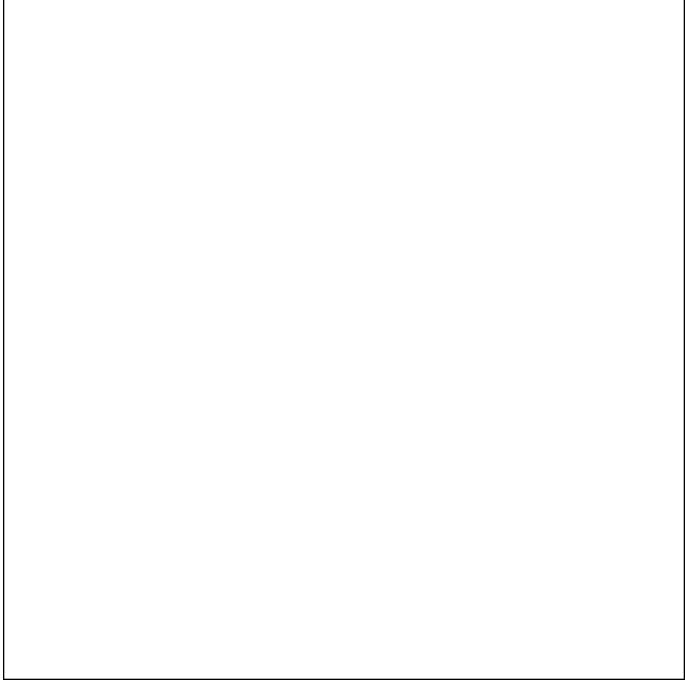





میتاوی






 Rukia Nantale

 Benjamin Mitchley

 Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-

e Danesh Library)

|| 5





Global Storybooks

globalstorybooks.net

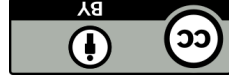
میتاوی

 Rukia Nantale

 Benjamin Mitchley

 Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-

e Danesh Library)

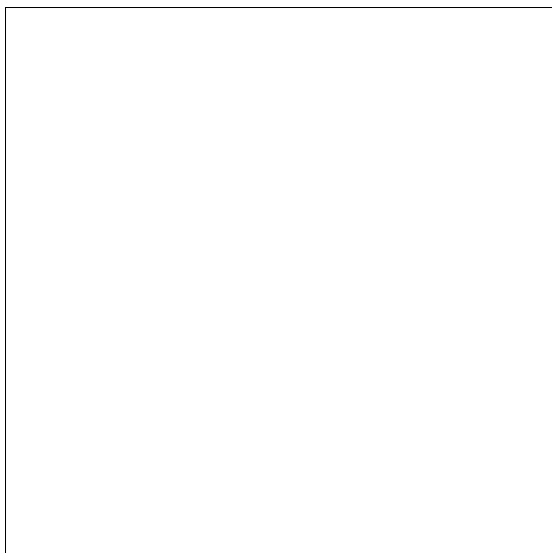


This work is licensed under a Creative Commons

[Attribution 3.0 International License.](https://creativecommons.org/licenses/by/3.0)

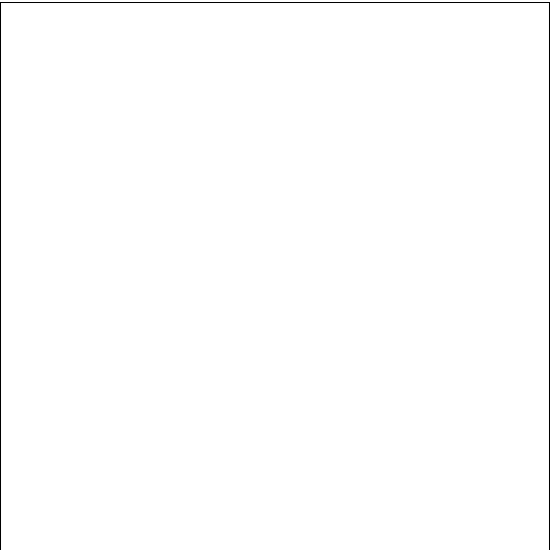
<https://creativecommons.org/licenses/by/3.0>

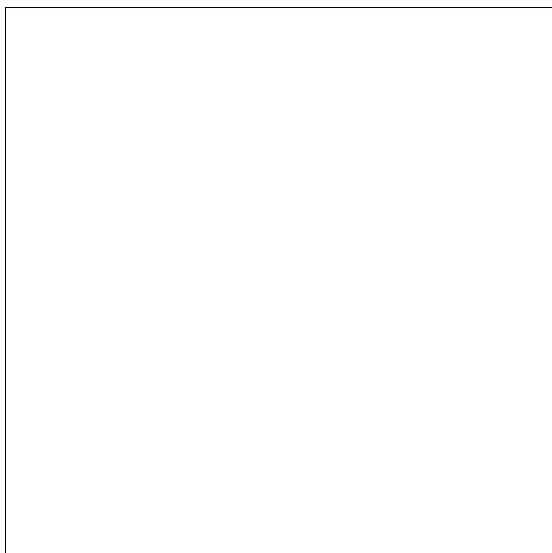




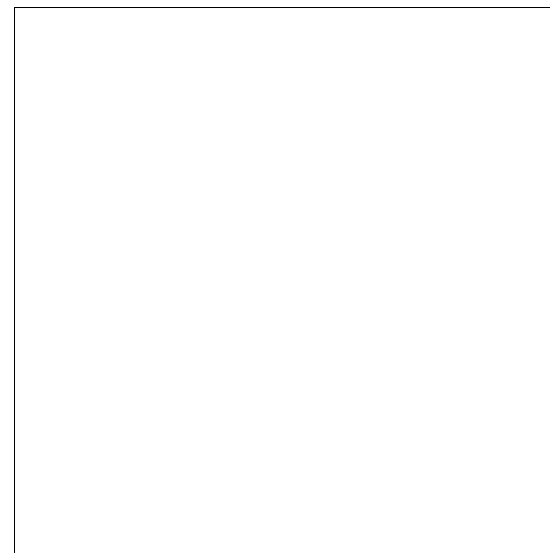
وقتی که مادر سیمبگویره مرد، او خیلی غمگین بود. پدر سیمبگویره تمام تلاشش را کرد تا از دخترش مراقبت کند. کم کم آن‌ها یاد گرفتند که بدون وجود مادر سیمبگویره دوباره احساس شادی کنند. هر روز صبح آن‌ها می‌نشستند و در مورد روزی که پیش رو داشتند، با هم صحبت می‌کردند. هر بعد از ظهر با هم شام درست می‌کردند. بعد از شستن ظرف‌ها، پدر سیمبگویره در انجام کارخانه‌گی به او کمک می‌کرد.

«تسست ایتیا ایتیا» ،تقریباً اینجانب را ، «تسست ایتیا ایتیا» ، تسست ایتیا ایتیا
 را صحت شخصی و یا صحت اجتماعی را تسست ایتیا ایتیا ، تسست ایتیا ایتیا ، تسست ایتیا ایتیا
 تسست ایتیا ایتیا را تسست ایتیا ایتیا ، تسست ایتیا ایتیا ، تسست ایتیا ایتیا ، تسست ایتیا ایتیا
 تسست ایتیا ایتیا ، تسست ایتیا ایتیا ، تسست ایتیا ایتیا ، تسست ایتیا ایتیا ، تسست ایتیا ایتیا
 تسست ایتیا ایتیا ، تسست ایتیا ایتیا ، تسست ایتیا ایتیا ، تسست ایتیا ایتیا ، تسست ایتیا ایتیا

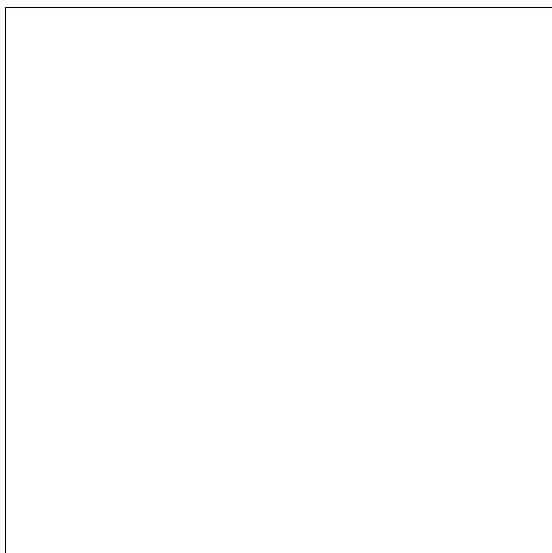




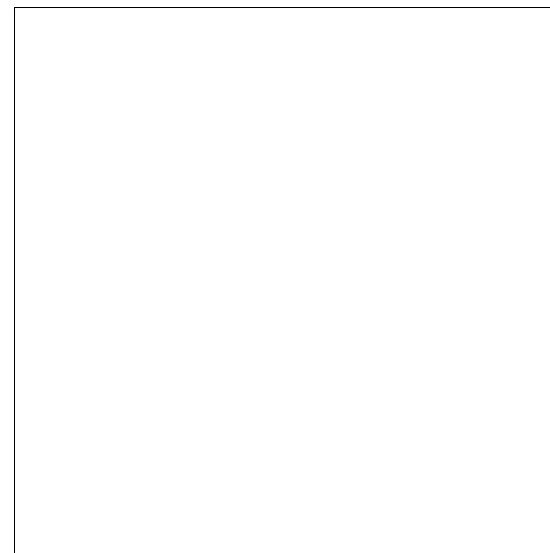
آنیتا گفت، “سلام سیمبگویره، پدرت در مورد تو زیاد برایم گفته است.” ولی او لبخند نزد یا دست سیمبگویره را نگرفت. پدر سیمبگویره خوشحال و هیجان زده بود. او در مورد اینکه اگر هر سه تای آنها با هم زنده گی کنند، چقدر خوش بخت می شوند صحبت کرد. او گفت “دخترم، من امیدوارم که تو آنیتا را به عنوان مادرت بپذیری.”



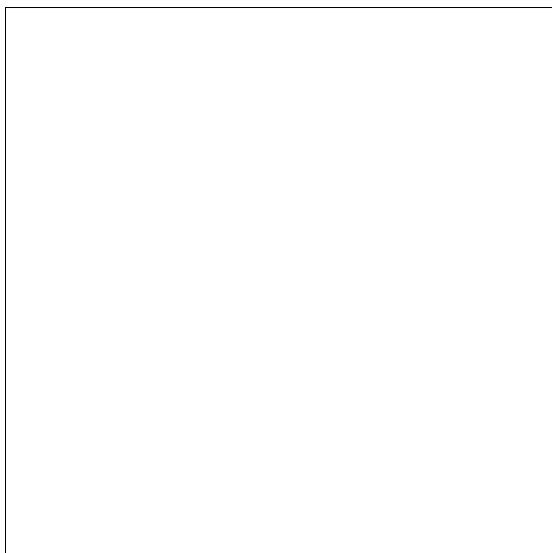
هفته ی بعد، آنیتا، سیمبگویره، عمه و پسر عمه هایش را به صرف عصرانه به خانه دعوت کرد. عجب مهمانی یی! آنیتا تمام غذاهای مورد علاقه ی سیمبگویره را آماده کرده بود، و همگی تا جایی که جا داشتند از آنها خوردند. سپس کودکان در حالیکه بزرگترها مشغول صحبت بودند سرگرم بازی شدند. سیمبگویره احساس شادی و شجاعت کرد. او زود تصمیم گرفت، خیلی زود، که به خانه برگردد و با پدر و مادرا ندرش زنده گی کند.



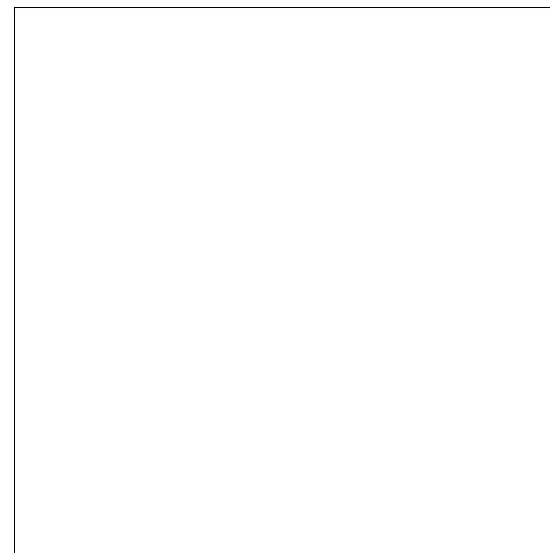
بعد از چند ماه، پدرسیمبگویره به آنها گفت که باید برای مدتی خانه را ترک کند. او گفت، “باید به سفری کاری بروم.” ولی می‌داند که شما مراقب یک دیگر خواهید بود. “چهره سیمبگویره آویزان و غمگین شد، ولی پدرش متوجه نشد. آنیتا هیچ حرفی نزد. او هم خوشحال نبود.



سیمبگویره با بچه‌های عمه‌اش بازی می‌کرد که پدرش را از دور دید. او ترسیده بود ممکن بود پدرش عصبانی باشد، پس او به داخل خانه دوید تا پنهان شود. ولی پدرش به سمت او رفت و گفت، “سیمبگویره، تو یک مادر عالی برای خودت پیدا کردی. کسی که تو را دوست دارد و تو را می‌فهمد. من به تو افتخار می‌کنم و تو را دوست دارم.” آنها موافقت کردند که سیمبگویره تا زمانی که بخواهد پیش عمه‌اش بماند.

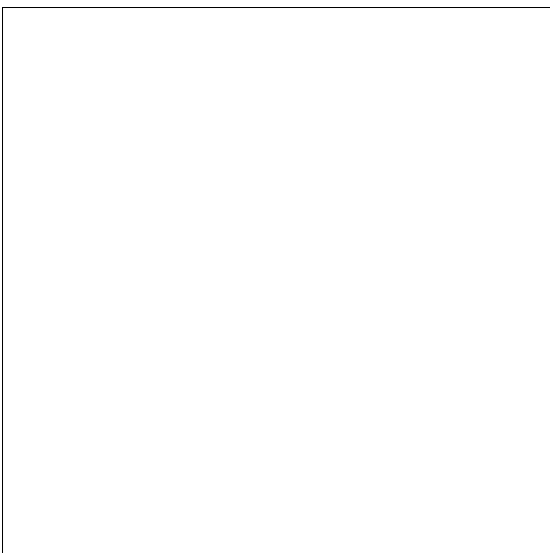


یک روز صبح، سیمبگویره دیر از رختخواب بلند شد. آنیتا سرش چیغ زد و گفت، “تو دختر تنبلی هستی!” او سیمبگویره را از تخت تپله کرد. آن پتوی با ارزش به ناخنش گیر کرد و به دو قسمت پاره شد.

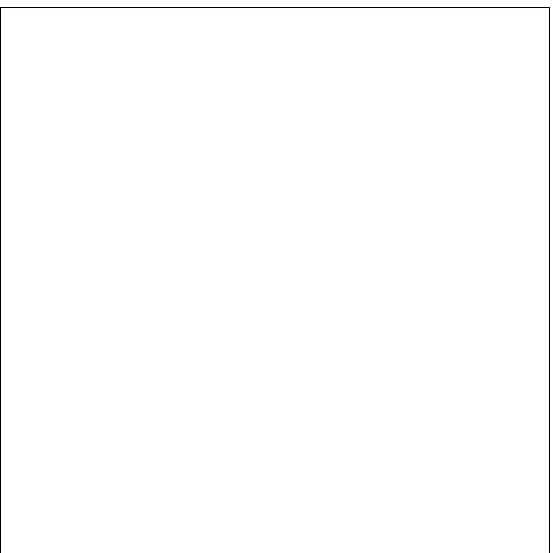


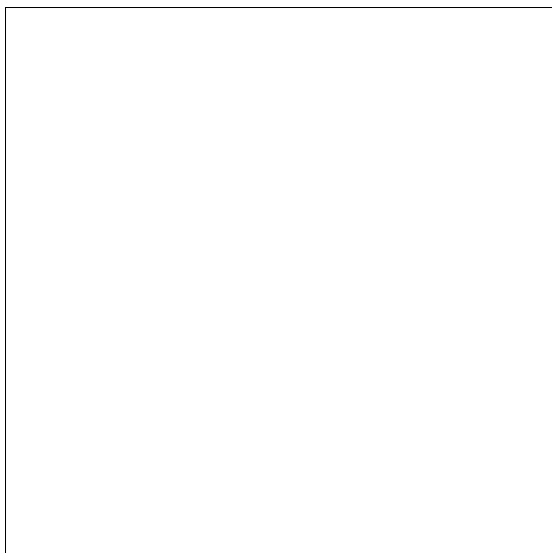
عمه‌ی سیمبگویره او را به خانه‌ی خودش برد. او به سیمبگویره غذای گرم داد و او را با پتوی مادرش در رختخواب گذاشت. آن شب سیمبگویره گریه کرد تا زمانی که خوابش برد. ولی آن‌ها اشک آسوده‌گی بود. او می‌دانست که عمه اش مراقبش خواهد بود.

و دختری را دیدم که در آن وقت گرفتگی داشت و سینه‌اش را در آغوشم گرفت و گریه می‌کرد. او را دیدم که در آن وقت گرفتگی داشت و سینه‌اش را در آغوشم گرفت و گریه می‌کرد. او را دیدم که در آن وقت گرفتگی داشت و سینه‌اش را در آغوشم گرفت و گریه می‌کرد. او را دیدم که در آن وقت گرفتگی داشت و سینه‌اش را در آغوشم گرفت و گریه می‌کرد.

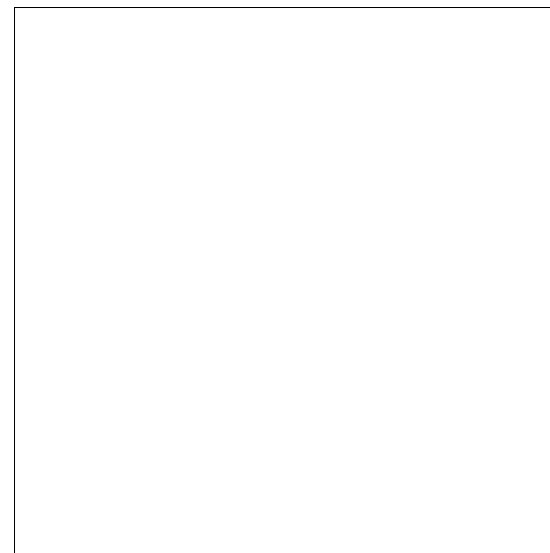


آن دختری را دیدم که در آن وقت گرفتگی داشت و سینه‌اش را در آغوشم گرفت و گریه می‌کرد. او را دیدم که در آن وقت گرفتگی داشت و سینه‌اش را در آغوشم گرفت و گریه می‌کرد. او را دیدم که در آن وقت گرفتگی داشت و سینه‌اش را در آغوشم گرفت و گریه می‌کرد.





وقتی که غروب شد، از یک درخت بلند نزدیک رود بالا رفت و درشاخه‌ها برای خودش تختی درست کرد. تا زمانی که به خواب رفت آواز می‌خواند: “مادر، مادر، مادر تو من را رها کردی. تو مرا رها کردی و دیگر هیچوقت برنگشتی. پدردیگر من را دوست ندارد. مادر، تو کی برمی‌گردی؟ تو مرا رها کردی.”



صبح روز بعد، سیمبگویره دوباره آواز خواند. وقتی که زنان برای شستن لباس‌های شان به کنار رود آمدند، صدای آواز غمگینی را که از بالای یک درخت بلند می‌آمد، شنیدند. آن‌ها فکر کردند که آن فقط باد است که برگ‌ها را به صدا در می‌آورد، و به کار خود ادامه دادند. ولی یکی از خانم‌ها خیلی با دقت به آواز گوش داد.